

اردشیر و شهر اردشیر خره که همان گور باشد به فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و قسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حزه باشد به موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به ملوک الطوائف نامه‌های بلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواند و در اواخر روزگار خویش بجانشین خویش وصیت کرد و همچنان پسندیده روش و پیروز بود و هرگز سپاه وی نشکست و پرچم او و نماد، ولایتها پدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی بهرد چهارده سال بود. و به قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمانیان بود و اردوان پادشاه اردوانیان بود. هشام گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودند و اردوانیان نبطیان شام بودند.

گوید: این دو شاه که بر سر پادشاهی باهم دیگر به پیکار بودند بر پیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این و یکروز آن پیکار می‌کرد و روزی که نوبت بابا بود اردشیر پیکار نمی‌کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به پیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت پال یافت و چیزی نگذشت که او را بکشت و بر ملک وی تسلط یافت و بابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه مخالفان را مقهور کرد و همه را به پیروی از اراده خویش واداشت.

و چون اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد، بسیاری از تنوخیان نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قبایل قضاغه بودند و با مالک و

عمر و پسران فهم و مالک بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای می‌آوردند بابه‌تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به حیره مقرر می‌گرفتند و اینان سه‌گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب فرات مابین حیره و انبار در سایانها و خیمه‌های موبین و پشمین جای می‌گرفتند؛ گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم احلاف بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها اقامت گرفتند و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطیع اردشیر شدند و حیره و انبار به روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمرو بن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقرر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرر گرفتند و همه پادشاهی عمرو بن عدی یکصد و هشت سال بود؛ پنجاه و نه سال به روزگار اردوان و ملوک الطوائف و بیست و سه سال به روزگار ملوک پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابک بود و هشت سال و دو ماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه

پارسیان پس از

اردشیر پسر بابک

و چون اردشیر پسر بابک بمرد، پسرش شاپور به پادشاهی رسید و چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک الطوائف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابک بود که اگر روزی به پادشاهی رسید از نسل اشک پسر خره یکی را باقی نگذارد و این را بر اعقاب خویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به پادشاهی رسیدند يك تن از آنها را باقی نگذارند، و نخستین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابک بود که به سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن و مرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالملک دختری یافت و فریفته جمال وی شد و از نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده و اردشیر از او پرسد که دوشیزه‌ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر با وی در آمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر باز گرفت و چون به سبب بارداری، خویشن را در امان دانست بدو گفت که از نسل اشک است و اردشیر از او بیزار شد و هر چند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و بدو گفت که زن مقرر شده که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگر چه جای وی، در دل من چنانست که دانسته‌ای او را بپر و بکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد و قابلگان باورد و گفتند که باز دارد و او را در سردابی نهاد و مردی خویش ببرید و در حقه‌ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت و شاه پرسید: «چه کردی؟»

هر چند پاسخ داد که او را در شکم زمین جای دادم، و حقه‌ها به شاه داد و گفت که به انگشتر خویش مهر بر نهاد و به خزینه سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر بیود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خود سرانه نام گذارد و نخواست به هنگام کودکی شاه را از او خبردار کند تا به بلوغ رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچه کودک بگیرد و رطالع وی بشناخت و بدانست

که به شاهی می‌رسد و نامی عام بر او نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از فرزند
خبر یابد برگزیدن تواند و نامش شاهپور کرد و نخستین کس بود که این نام یافت و
عرب او را شاپور سپاه خواند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشه‌پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودک از
نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند نیاورد، و روزی پیرامین که کودک
به نزد وی بود بر شاه درآمد و وی را غمین یافت و گفت: «غم شاه از چه باشد؟»
اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده‌ام تا
مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرانم بر من راست شده و بی‌فرزند باشم و بی-
دنباله بمیرم.»

پیر گفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من
فرزند ی نکو و گرانقدر هست، اینک حقه‌ای را که به تو سپردم و به انگشتر خویش
مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو وانمایم.»

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشتر خویش بدید و آنرا بگشود و مردانگی
پیر را در آن دید با نامه‌ای که چون دختر اشک را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر
باردار بود و ما را به کشتن وی فرمان داده بود و نابود کردن کشت شاه را روا ندیدیم
و دختر اشک را به شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام
برائت آوردیم تا بد اندیشی بدگفتن نیارد و نگهبان کشت شایسته شدیم تا به ساعت فلان
از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و به قولی یک هزار پسر به-
قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان کرد و چون اردشیر بنگریست از آن
میان پسر خویش را خوش داشت و به دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته
باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به ایوان شوند بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی را با آن مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانهٔ فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاهپور نام دارم.»

و اردشیر کلمهٔ شاهپور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدودادو جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیازمودند.

وقتی شاپور تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعده‌های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینه‌ها به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور و شریف و حقیر و خاص و عام رسید و مماششان به شد.

آنگاه عاملان برگزید و بر کار آنها و کار رعیت، نظارت دقیق داشت و روش نیک وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی گرفت و از همه شاهان برتر شد.

گویند: شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدنی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آنجا می‌شد و آهنگت خراسان کرد و کار آنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین باز گشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت و شکافی پدید آمد که شاپور از آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دبار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجا را بگشود. گویند: از جمله شهرها که گشود قانوقیه و قنوقیه (کیلکیه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به اسیری گرفت و با گروهی بسیار برد و به جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس را به ساختن بند شوشتر و اداشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به کمک جماعتی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت از بنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از او گرفت و پینیش را بیرید و آزادش کرد و به قولی او را بکشت.

در مقابل نکریت، مابین دجله و قرات شهری به نام حضر بود و یکی از جرمقیان به نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود آبادی درباره وی گویند: «مرگت را بینم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمده.» و عرب وی را ضیزن نام دادند.

گویند: ضیزن از مردم باجرمی بود و به گفته هشام کلبی از عرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر فحیح پسر سلیم پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. و مادر ضیزن از قوم تزیذبن حلوان بود و جبهله نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدبن اجرام و قبایل قضاعه مردم بیشمار باوی بود و پادشاهی وی تا شام گسترده بود.

و چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاه پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود به گوشه ای از سواد دست اندازی کرد و چون شاپور پیامد و از ماجرا خبر یافت سوی

وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و ضیون حصار می شد.

به پندار این کلیدی شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست کرد و به ضیون دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیون که نصیره نام داشت، و از زیباترین زنان روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را به هنگام آزار برون می کردند. و شاپور چنانکه گفته اند سخت نکوروی بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: «هر چه خواهی، و ترا بانوی حرم کنم و خاص خویش کنم.» دختر گفت: «کبوتری سبز و ملو قداری بگير و پای آنرا با خون ماهانه دوشیزه ای کبود چشم بنویس و رها کن که بر دیوار شهر نشیند و فرو ریزد.» و این طلسم شهر بود که جز با آن ویران نمی شد.

شاپور چنان کرد و آماده شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شراب می دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به شهر در آی، و چون حصار فروریخت شهر را به جنگ بگشود و ضیون را بکشت و قبایل قضاچه که با وی بودند نابود شدند و کسی از آنها نماند که نام توان بود و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نمانند.»

شاپور شهر را به ویرانی داد و نصیره دختر ضیون را ببرد و در عین التشر عروس خود کرد.

گویند: نصیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی حریر پر شده از ابریشم بود، و شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چیست و برگ مودی دید که به شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گویند: و پوست وی چندان نرم بود

که محش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا از چه غذا داد؟»
گفت: «از کره و مغز و شیره نخل نوزس و شراب صافی.»
شاپور گفت: «با پدرت که چنین غذایت داد چه کردی که با من کنی؟» و به گفت
تا یکی براسبی سرکش نشست و گیسوان زن را به دم آن بست و اسب را بتاخت و
پیکروی پاره پاره شد.

شاعران در گفته‌های خویش از ضیضن بسیار یاد کردند و عدی بن زید در اشعار
خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است:

«وصاحب حضر که آنرا بنیان کرد»

«و دجله و خابور خراج گزار وی بود.»

«حضر را از مرمر بساخت و با گنج بیاراست»

«و پرندگان در اوج آن آشیان گرفت»

«حوادث روزگار او را وانگذاشت»

«و ملک وی فنا شد و بر در او کس نماند.»

گویند: شاپور در میسان، شاد شاپور را بنیان نهاد که آنرا به نبطی دیما
گویند.

و ظهور مانی، زندقه به روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور به محل جندی شاپور رفت که بنیان نهاد پیری بیل نام را
آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»
بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا باشد که
در اینجا شهری بنیان شود»

شاپور گفت: «هر دو کار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل
را به آموزگاری سپرد و مقرر کرد که به یک سال وی را نوشتن و حساب کردن آموزد
و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشید که خاطرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاهپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاهپور شمار و ثبت مخارج شهر را به وی سپرد و آن نواحیه را ولایت کرد و بها زندبوشاپور نامید که معنی آن «بهاز انطاکیه» باشد، و شهر شاهپور نیز نام یافت و همانست که جندیشاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاهپور در رسید پادشاهی به پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مدت پادشاهی شاهپور اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته اند مدت پادشاهی وی سی و یک سال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاهپور

پسرش هرمز

پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به تن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما به رأی و ندبیر چون او نبود و به دلیری و جسارت و پایدردی مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرک شاه بود که اردشیر او را در اردشیر خیره بکشت و منجمان به اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقیماندهگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به چوپانی پناه برد. روزی شاهپور به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار مسافت بسیار برفت و تشنه شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب بودند و آب خواست و آن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بساط آن زن پرسید و بکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور او را به مهر خویش برد و بگفت تاها کیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی در آمیزد و چون باوی به خلوت شد و آنچه مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش بر هر مز چبره شد و وی را از نیروی خویش به شگفت آورد و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهربان است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کارش را نهان دارد و بسا او بیامیخت و هر مز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر بر نشست و سوی خانم شاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی در آمد و چون آرام گرفت هر مز در آمد و بزرگ شده بود و چو گانی به دست داشت و با آن بازی می‌کرد و به دنبال گسوی بانگ می‌زد و چون اردشیر او را بدید حیرت کرد و نشانه‌های او را بدید و کیانیان در خاندان اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و از شاپور درباره‌ی پرسید و او به رسم اقرار به گناه بهر و افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد، و اردشیر خرسند شد و بدو گفت: «پیشگویی منجمان درباره‌ی نسل مهربان که یکی از آنها به پادشاهی میرسد محقق شده که نظر به هر مز داشته‌اند که از نسل مهربان بود.» و دلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به شاپور رسید هر مز را ولایت خراسان داد و وی را آنجا فرستاد که در کار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و فتنه‌گران برای شاپور خبر آوردند و او را به این توهم انداختند که اگر هر مز را

بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به هرمز رسید.

گویند: وی به خلوت شد و دست خود بپرید و چیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوششی گسرافنر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که نهمت از خود بردارده که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دانش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به او نوشت و اعلام کرد که اگر اعضای تن خود را بکابلک ببرد هیچکس را برای شاهی بر او نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی ناج بر سر نهاد بزرگان بر او درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و با آنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش نیاکان داشت و ولایت را مهرمز را پدید آورد و مدت پادشاهی یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز

پسرش بهرام

پادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابک بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع، عامل شاپور و عامل هرمز و بهرام بر مرز عرب و قبایل ربیع و مضر و قبایل صحرای عراق و حجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امرؤ الفیس بدو می‌گفتند، و او نخستین پادشاه از آل نصر بن ربیع و عمال ملوک پارسیان بود که نصرانی شد.

بگفته‌شام کلیبی امرؤ الفیس یکصد و چهارده سال پادشاهی کرد: بیست و سه سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او خوشدل بودند و سیرت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان بر روش پدران بود. گویند: مانی زندق بهرام را به دین خویش می خواند و بهرام کاروی را بیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشند و پوست بکنند و از گاه انباشند و بر یکی از دروازه های شهر جندی شاپور بیاو بختند که دروازه مانی نام گرفت و پاران و پروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام
پسرش بهرام
به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. گویند: وی در کار پادشاهی بصیر بود و چون تاج به سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدران او دعا کرده بودند برای او دعا کردند و جواب نیکو داد و سیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمک کند سپاس این بداریم و اگر جز این باشد به قسمت خشنود باشیم.»

در باره مدت پادشاهی وی اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند مدت پادشاهی وی هجده سال بود و بعضی آنرا هفده سال گفته اند.

پس از آن بهرام
ملقب به شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. و چون تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد. وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش چهار سال بود.

پس از آن
نرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بسود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به سر نهاد سران و بزرگان قوم به نزد وی شدند و دعا گفتند و وعده نکو داد و گفت که وی را در کارها یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به پادشاهی رسید گفت:
«از ستایش خدای بر نعمتی که به ما داده باز نمائیم.»
و مدت پادشاهی وی نه سال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتار خویش را دگر کرده و نرمی و رأفت آورده است. تدبیر امور با ملامت کرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت و عدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز بمرد پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنان وی پرسیدند و بدانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته اند که هرمز کودکی را که در شکم مادر بود پادشاهی داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

مدت پادشاهی هرمز به گفته بعضی شش سال و پنجاه بود و به گفته بعضی دیگر هفت سال و پنجاه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراکندند و نامه ها نوشتند و پیک به آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی را که در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خیر فاش شد و ممالک مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند و کودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترک و روم طمع در مملکت ایشان بستند و دیار عربان از همه ممالک دیگر به قلمرو پارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت و دیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و کشت و مال کسان بردند و تباهی بسیار کردند و مدتی بودند و کسی از پارسبان به پیکارشان نیامد که تاج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بد لها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکسوی وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیبون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این ضجه از آیندگان و روندگان است که برپل دجله ازدحام کرده‌اند.» فرمود نسا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد و مردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسند شدند که با خردسالی این را بدانتست و فرمان وی را کار بستند.

گویند: از آن پیش که خورشید آنروز غروب کند پلی دیگر به نزدیک پلی که بود ساختند و مردم از خطر گذر برپل آسوده شدند.

و چنان بود که کودک به یک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری به مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران کارها را بر او عرضه می‌کردند و از جمله چیزها که بر او عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند و کار را بر شاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیر آن آسان است و بگفت تا به این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان در آنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد، و هر که خواهد در جای خویش بماند اینرا به پای او شناسند و آنها که رفتن را برگزینند تا به وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دبار خویش دور نشوند.

و چون وزیران این سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر در تدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت اصابت رای و درستی منطبق وی از این بیشتر نبود. آنگاه فرمانهای وی بیایی به ولایتها و مرزها رسید و کسار پاراناش استواری گرفت و دشمنان زبون شدند تا شانزده ساله شد و استخوانش محکم شد و توانست سلاح برگیرد و براسب نشیند و سران سپاه و پاران خویش را فراهم آورد و میان آنها به سخن ایستاد و نعمتها را که خداوند به وسیله پدراناش به او و آنها داده بود یاد کرد و از خللها که به روزگار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت که برای دفاع از حریم ملک آغاز به کار می کند و قصد دارد برای پیکار سوی بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی باخود می برد.

قوم به پای خواستند و دعا کردند و سپاس داشتند و از او خواستند که در مقر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تا زحمت رفتن از وی بس کنند اما نپذیرفت. خواستند که سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از دلبران و نخبگان سپاه برگزید و بگفت تا به فرمان وی کار کنند و از عربانی که با آنها روبرو می شوند کسی را باقی نگذارند و به تحصیل غنیمت دل نبندند. و با آنها به راه افتاد و عربانی را که به قلمرو پارسیان آمده بودند غافلگیر کرد و بسیار کس بکشت و اسیر فراوان گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با پاران خویش از دریا گذشت و به خط رسید و به دبار بحرین تاخت و مردم بکشت و فدیه نگرفت و به غنیمت نپرداخت.

سپس سرفت تا به هجر رسید که جمعی از عربان تمیم و بکسربن وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بریخت که چون سیل باران روان شد و فراریان ندانستند که در غار کره و جزیره دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کرد، جز آنها که بگریختند و به ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیز کشتاری

سخت کرد و به هر يك از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به هر چاهی گذشت آنرا پر کرد.

آنگاه تا فزديك مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجا یافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دبار بکر و تغلب شد که به سرزمین شام میان مملکت بارسپان و قلمرو روم بود و هر کس از عربان را بسدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کور کرد.

شاپور، جمعی از بنی تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیچ گویند و در خط مفر داد و بنی عبدالقیس و بعضی قبایل تمیم را در حجر نشاند و بنی بکربن و ایل را به کرمان برد که بکرا بان نام گرفتند. و بنی حنظله را به رمیله اهواز برد و بگفت تا به سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که همان انبار باشد و به سرزمین اهواز نیز دوشهر بساخت که یکی ابرانخره شاپور بود، یعنی شاپور و بلادوی و به سرانی کرخ نام دارد و دیگری شوش بود و این شهر را در پهلوی دزی که تابوت دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به سرزمین روم حمله برد و اسیر بسیار گرفت و به شهر ابرانخره - شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند و آنرا خنی شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد و به سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشاپور نامید و آنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم به صلح شد و همو بود که قسطنطنیه را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چون مرگ قسطنطین در رسید ملک را میان سه پسر خویش تقسیم کرد و چون سه پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به شاهی برداشتند وی به دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود و پیش از آنکه به شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنها چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنها زنده دارند و کلیساها را ویران کنند و اسفغان و اجبار نصاری را بکشند، و هم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربان فرصت را برای انتقام کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند و بکصد و هفتاد هزار کس از آنها به سپاه لیبانوس پیوستند که آنها را با یکی از بطریقان خویش به نام یوسانوس بر مقدمه سپاه فرستاد.

لیبانوس بیامد تا به دیار پارسیان رسید که شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و بیمناک شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکار جوییشان خبر آرند و گفتار خبرگیران درباره لیبانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس با گروهی از معتمدان خویش برفت تا سپاه رومیان را بنگردد و چون نزدیک اردوگاه یوسانوس طلبه دار لیبانوس رسید کسانی را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند و رومیان از کار آنها خبر یافتند و همه را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیک از آنها نگفتند که از رفتن سوی اردوگاه وی چه منظور داشته‌اند، مگر یکی‌شان که فضا به را چنان که بود بگفت و جای شاپور را بنمود و گفت سپاهی باوی بفرستد تا شاپور را به آنها تسلیم کند، و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی از خاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد و وی از آنجا که بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان که در سپاه لیبانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمع او را پراکنده کردند و بسیار کس از آنها بکشتند، و شاپور باقیه سپاه خویش بگریخت و لیبانوس شهر طیسبون را که مقر شاپور بود به تصرف آورد و مال و خزینه وی که آنجا بوده دست لیبانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از للیانوس و عربان همراه وی چه دیده و به سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که از هر سوی سپاه سوی وی آمد و برفت و باللیانوس بیکار کرد و شهر طیسبون را از او پس گرفت و للیانوس با سپاه خویش به شهر به اردشیر و اطراف آن فرود آمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت و آمد بود. و بکروز که للیانوس در جای خویش نشسته بود تیری ناشناس به قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به وحشت افتادند و از پیشروی در دبار پارسیان نومید شدند و کار به شوری شد که شاه و سالار نبود و از یوسانوس خواستند که عهده دار شاهی شود و او را به شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کردند و یوسانوس گفت که دین نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی شود و رومیان گفتند که آنها نیز بردین وی بوده اند و از بیم للیانوس آنرا نهان می داشته اند و یوسانوس با خواستشان هم آهنگ شد و او را به شاهی برداشتند و نصرانیت آشکار کردند.

و چون شاپور از مرگ للیانوس خبر یافت کس پیش سران سپاه روم فرستاد و گفت خدا شما را مغلوب ما کرد و ما را به شما تسلط داد که به ما ستم آورده بودید و به دبار ما تجاوز کرده بودید و امید داریم که اینجا از گرسنگی تلف شوید و ما را به بیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی را به سالاری برداشته اید وی را سوی ما فرستید. یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی وی هم آهنگ نبود و او به رأی خویش کار کرد و باهشتاد کس از بزرگان سپاه سوی شاپور آمد و تاج به سرداشت و شاپور از آمدن وی خبر یافت و پیشواز کرد و همدبگرا حرمت کردند و شاپور وی را به سپاسداری از کاری که کرده بود در آغوش کشید و آنروز با وی غذا خورد و تنعم کرد.

پس از آن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر جز یوسانوس کسی را به شاهی بردارند در دبار پارسیان هلاک شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را از سطوت وی میرهاند و از کوشش وی کار یوسانوس قوت گرفت. آنگاه شاپور گفت که رومیان به دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباهی را بدهید و یا بدعوض آن نصیبین و ولایت آنرا به تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیمان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم آهنگی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بیمناک شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اسپهان و ولایت‌های دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد و سپس بمرد. و شاپور از عربان کشتار بسیار کرد و سنان سیران عرب را در آورد به همین سبب وی را ذوالاکتاف نام دادند (که اکتاف جمع کتف است که در زبان عرب به معنی شانه است).

بعضی اهل خیر گفته‌اند که شاپور از آن پس که بسیار کس از عربان بکشت و از حدود قلمرو پارسیمان و بحرین و پامه برونشان راند سوی شام شد و به حدود روم رفت و به یاران خویش گفت سر آن دارد که به روم در آید و اسرارشان بگوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به روم در آمد و مدتی آنجا بگشت و خبر یافت که قیصر ولیمه‌ای داده و به همه کسان گفته تا بر سفره وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع حضور یافت تا قیصر را به بیند و وضع سفره او را بداند، و او را بشناختند و بگرفتند و قیصر گفت تا وی را در پوست گاو کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیمان روان شد و شاپور را به همین

حاصل همراه برد و بسیار کس بکشت و شهرها و دهکده‌ها ویران کرد و نخل و درخت ببرید تا به شهر چندیشاپور رسید و مردم آنجا حصار می‌شدند و منجیق‌ها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شی ننگهبانان رومی شاپور غافل مازندند و جمعی از اسیران اهواز نزدیک وی بودند و به آنها گفت تا از مشکهای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بربزند و بربخندند و پوست نرم شد و از آن در آمد و برفت تا به دروازه شهر رسید و نام خویش با ننگهبانان بگفت.

و چون به شهر در آمد مردم از حضور وی بسیار خوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند و باران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر را فراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان ناخت و آنها را بکشت و قیصر را اسیر کرد و اموال و زنان وی را به غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانی‌ها که آورده بوده کار گرفت و به قولی گفت از سرزمین روم خاک به مهابین آرد تا ویرانیهای آنرا مرمت کند و به جای نخل و درخت‌ها که بریده بود زیتون بکارد، آنگاه پاشنه وی را ببرید و بر خر نشانند و سوی روم فرستاد و گفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیه شوش شهری بنیاد کرد و ایرانشهر شاپور نامید و اسیران را در آنجا داد. پس از آن به سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی قبایل تغلب و عبدالقیس و بکرین و ابل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیاد کرد و طبیبی از هند بیاورد و در کرخ شوش مفرداد و چون او بمرد مردم شوش وارث طب وی شدند، به همین سبب اهل آن ناحیه از همه عجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و دو سال بود.

به روزگار شاپور امرؤالقیس پده عامل وی بر ناحیه مضرور بیعه بمرد و شاپور پسر وی عمرو بن امرؤالقیس را به جای او گماشت که باقیمانده ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور در کار خویش بیود و به گفته ابن کلیبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی سال بود.

پس از شاپور ذوالاکتاف

اردشیر به شاهی

رسید:

و او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابک بود.

و چون تاج به سر نهاد بزرگان قوم را باز داد و چون بیامدند برای او دعای فیروزی کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بیستد.

و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به بزرگان و سران پرداخت و بسیار کس از آنها بگشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس از آن شاپور

پسر شاپور

به پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را نیکو پذیرفت، و نامه‌ها به‌عمل
خوبش نوشت که بارعیت مدارا کنند و روش نکوگیرند. به‌وزیران و دبیران و اطرافیان
خوبش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و بارعیت به عدالت
و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عمومی مخلوعش اردشیر اطاعت
وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، طنابه‌ای خیمه وی را بیریدند و خیمه بر او فرود
آمد (و بمرد) و مدت پادشاهیش پنجسال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش
شاپور در ایام زندگی خوبش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به‌سران سپاه نامه
نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در
کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پسندیده داشت مدت
پادشاهیش بازده سال بود. جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکیشان تیری
بینداخت و او را بکشت.

پس از او
بزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود و به‌گفته بعضی
نسب‌شناسان پارسی بزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند بزدگرد مردی خشن و سنگدل بود و عیوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود و در آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به چیزهای زیان آور متمایل بود و همه بصیرت خویش را به فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به‌شرف دلیسته بود و فریفته اینگونه رفتار خویش بود و به‌علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر از همه اینکه خشن و تندخوی بود و خطای اندک از نظر وی بسیار بزرگ می‌نمود و لغزش ناچیز به دیده وی عظیم بود.

هیچکس هر چند بنزد بزدگرد مقرب بود جرأت نداشت درباره کسی پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به چیزی امین نمی‌دانست و هیچکس را به پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای را برمی‌آورد، آنرا نیک می‌شمرد و اگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزد تو چیست؟» و کس به‌جز فرستادگان ملوک دیگر با وی سخن کردن نبارست و رعیت با توسل به سنتهای نیک و رسوم معمول سابق از سطوت و آزار وی به‌سلامت مانده بود و برضدش هماهنگی و همدلی می‌کرد.

رای وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندک نبود و چنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگر خیر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه می‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بدخوییش و اگدازد و نرسی او را به‌صلاح آرد. و چون

پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رعیت به یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزونتر می شود فراموش شدند و از ستم وی شکایت به خدا بردند و بنالیدند و بگریستند که زودتر از او رهایشان دهد.

گویند: وی به گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به کمال و خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بر در بایستاد و مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند و به یزدگرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کس این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به جایی رفت که اسب آنجا بود و به دست خویش لگام زد و نمدی بر پشت آن انداخته زین کرد و تنگ بکشید و اسب نکان نخورد و چون دم را برداشت که دنباله زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که درجا بمرد و دیگ کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به گفته بعضی بیست و دو سال و پنجماه و شانزده روز بود و به قولی دیگر یازده سال و پنجماه و هیچده روز بود.

و چون عمرو بن امرؤ القیس بمرد، به گفته هشام، شاپور عمل وی را به اوس بن قلام داد.

گویند: وی از عمالیک بود و از بنی عمرو بن عملیق بود و جحجج بن عتیق بن لخم بر او بشورید و خونس بر ریخت و همه مدت فرمانروایی اوس پنج سال بود و مرگش به دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

و پس از وی امرؤ القیس بن عمرو عهده دار عمل وی شد و بیست و پنج سال